

ایلگار

نویسنده : آوین آرین مهر

ژانر: تخیلی، عاشقانه، طنز

[www.98iia.com](http://www.98iia.com)



www.98iia.com  
des :Hana



ایلگار  
آوین آرین مهر



ایلگار

خلاصه: موهای بوری داشت که بعد ها تبدیل به مویی قرمز رنگ شد. نگاهی اشت سبز رنگ. صورتی کک و مک که ظاهرش رو از چیزی که بود عجیب تر می کرد. این دختر عجیب بود. خاص بود. هفت ساله که بود، مادر و پدر این دختر فهمیدند که بچه شون خاصه؛ اما خودشون رو به نفهمی زدند و برای... اینکه یه وقتی آزار دخترشون به کسی نرسه، اون رو به یک ویلایی تو جنگل بردن

!جنگل آروم بود. جوری که صدای خزیدن دیه‌گو رو می شنیدم  
مثلا قایم شده بود! پاهام ناخودآگاه به سمتی کشیده شد؛ چشمام رو بستم و سعی کردم بفهمم که کجا دارم می  
رم.

دیدم که دیه‌گو، با اون چشم های سبز فسفریش، آروم آروم به سمت خونه می ره... چشم هام رو باز کردم  
و، واقعیت دیه‌گو رو دیدم

از اینکه دوباره تونستم بفهمم که چیکار دارم می کنم و چه قدرتی دارم نیشم رو باز کردم  
!بی صدا اما تند به سمت دیه‌گو رفتم. سه متر بود

سریع گردنش رو گرفتم تا یه وقت اشتباهی نیشم نزنه  
!کمی تکون خورد. با لحنه بدجنسی گفتم: دیدی گرفتمت

دیه‌گو چشمش رو چرخوند و گفت: خب حالا! زیاد خوشحال نباش. چون ممکنه تا چند روز دیگه بریزن  
!سرت

با نگرانی چرخوندمش و تا جایی که زور داشتم دُمش رو روی پاهام گذاشتم  
یعنی چی که میان؟! دیگه چی کارم دارن آخه؟! مگه من نمی تونم از خودم مراقبت کنم؟! غیر از خودم، تو \_  
!هم هستی... من که تنها نیستم... یعنی هنوز باور نکردن که مرگ نیکی تقصیر من نیست؟

!دیه‌گو سرش رو روی گردنم گذاشت و گفت: هر چی بشه من باهاتم! نمی زارم هیچ توهینی بهت بکنن  
با درموندگی گفتم: وای خدا چقدر تو باهوشی! آخه ای مار خنگ! تو اگه بیای جلو اونا که هم خودشون  
!سکته می کنن ، هم قبلش منو دار می زنن! چی کار می خوای بکنی؟

!با ناراحتی سر تکون داد و آروم گفتم: نمی دونم  
منم سرمو انداختم پایین

!اما بعد از چند ثانیه گفتم: ولی من یه کاری می تونم بکنم

!با خوشحالی گفتم: چه کاری؟

دیه‌گو با لبخندی که معلوم نبود گفت: من می تونم انسان بشم

!با ناباوری بهش خیره شدم و با بهت گفتم: یعنی چی؟! مگه الکیه؟! می خوای آدم بشی؟! حالت خوبه؟

دیهگو نگاهش رو ازم گرفت و گفت: من مثل تو بودم. یه انسان یه پسر ده ساله ای که تازه فهمیده بودن خیلی یه جوریه... تمام کسایی که این ویژگی رو دارن، که کلا تو این کشور چهار نفر وجود داره و یکی شون هم مُرده، تو این جنگل وجود دارن. به شکل های مختلف. ممکنه اون یه نفر به شکل یه مگس باشه، یا حتی خودش رو به شکل باد کرده باشه. من هر دوشون رو دیدم. هر دو شون دختر بودن. ما باید دنبال اون یه دختر بگردیم

!و زمزمه آرومی کرد: البته یه پسر هم هست که... مُرده

!حرف آخرش رو نادیده گرفتم و بهت زده گفتم: که چی بشه اون وقت؟

...دیهگو: وقتی ما اون دختر رو پیدا کنیم، باید با اون دختر، رودخونه ای رو پیدا کنیم تا من بتونم انسان بشم

!خب به فرض مثال که تو آدم شدی؛ چه جوری می خوای از من در برابر خانوادم دفاع کنی؟ \_

!دیهگو: من پرستارت می شم

!حالت خوبه؟ پرستار؟ خوب وقتی تو رو ببینم می فهمم که تو هم خاصی \_

!دیهگو: خب موهام رو رنگ می کنم

!نیشخندی زدم و گفتم: حتما هم می خوای بری آرایشی بهداشتی ان دو بگیری

دیهگو خندید و گفت: معلومه که نه... وسط جنگل آرایشی بهداشتی کجا بود؟

پس چی می گی؟ \_

!دیهگو: حالا بزار آدم بشم... بعد یه فکری هم برای اون می کنیم

مردد نگاهش کردم؛ هنوزم به خیلی چیزا مشکوک بودم. خیلی چیزایی که اصلا نمی دونستم چی

هستن. خیلی چیزایی که بدون اینکه بدونم چین، بهشون مشکوک شده بودم

ولی خب! من به دیهگو اعتماد داشتم. از موقعی که من اینجا بودم با هم دوست بودیم. نزدیک به دوازده

سال بود که اینجا بودم و دیهگو همیشه و همه جا همراهم بود

!لبخندی زدم و نگاهش کردم. شبیه عروس خاله خدا بیامرزم بود

\*\*\*\*

!خب، من آمادم \_

دیه‌گو نگاهی بهم انداخت و از گشادی چشماش معلوم بود که از فرط تعجب داره به دیار باقی می پیونده به خودم نگاهی کردم. یه شلوار شیش جیب سبز چیریکی که از بابام کش رفته بودم و یه بلیز آستین بلند و کمی گشاد سبز؛ کوله ی کِرِم رنگ بزرگی که توش پر از همه چی بود  
یه کاپشنه چیریکی، که اون رو هم از بابام کش رفته بودم دستم بود که اگر سردم شد بیوشمش، و یه کفش کوهنوردی سبز رنگ گنده. که اینم از بابام کش رفته بودم

یه روز که بابام اومده بود اینجا که تا چند روز بمونه، این لباسا رو آورده بود. منم کش رفته شون. بابام که فکر کرده بود جنی، منی، پلنگی، گوسفندی، ببری، آهوی چش قشنگی، زامبی، کبوتری، گربه ای و بالاخره  
چیزه اینا رو برده باشه، پاشد رفت  
ابه همین راحتی و رقیقی

دیه‌گو بدونه اینکه چیزی بگه مثل ربات بدنشو چرخوند و راهشو گرفت و رفت  
!مگه گازت گرفتن؟! و ایسا بینم \_

و بدو بدو خودمو رسوندم به و با نیش باز به چشمی که مطمئن بودم اگه می تونست بهم چش غره می رفت نگاه کردم

یه ربعی بود که همینطور راه می رفتیم. من سوت می زدم و دیه‌گو به خاطر اینکه بدنش مشکمی براق بود و خط های سبز فسفری داشت، روی چمن های جنگل برق می زد و جلب توجه می کرد

!دیه‌گو جونم؟ \_

دیه‌گو: بله؟

پوکر به رو به روم خیره شدم. دیه‌گو نگاهی به من انداخت و با دیدن قیافم زد زیر خنده  
!کوفت \_

دیه‌گو: خب حالا، بگو

می گم، ما الان دنباله چه چیزه جالب و با ارزشی می گردیم؛ که انقدر با انگیزه راه می ریم و می \_  
!خزیم؟

!دیه‌گو: داریم می ریم دنباله طیلا

!طیلا دیگه چه چیزه جالب و با ارزشیه که انقدر با انگیزه به خاطرش راه می ریم و می خزیم؟ \_

!همون دختره خاصی که گفتم ممکنه به هر شکلی باشه: دیه‌گو خیلی جدی گفت

!آهان... خب ما چجوری باید بفهمیم که این طیلا خانم کجا تشریف دارن؟ \_

دیهگو: باید بریم تا پیداش کنیم

!حرصی گفتم:خب اینو که همون اول گفتی...می گم چجوری باید پیداش کنیم؟

دیهگو: باید بریم تا بهش برسیم

تا اینو گفت دیگه هیچی نفهمیدم. افتادم دنباله دیهگو... دیهگو هم که انگار از حرص خوردن من لذت می برد،سرعتش رو بیشتر کرد

!نیم ساعت داشتیم یه نفس می دویدم و می خزیدیم.خب ما خستگی ناپذیریم

!هو دیهگو وایساد و گفت:وایسا!یه چیزی دارم می بینم

به دور و برم نگاهی کردم.هیچ چیز مشکوکی دیده نمی شد

!دقیقا چی رو داری می بینی؟\_

دیهگو بدون اینکه جواب من رو بده با سرعت تغییر رنگ داد و کاملا مثل چمن ها شد.یکی از قابلیت های این نوع مار خاص این بود که علاوه بر تغییر رنگ،توانایی طرح دادن به پوست هم داره!مثلا الان دقیقا مثل چمن شد

بی صدا اما تیز به سمت چیزی رفت؛انگار که داره موقعیت رو می سنجه آرام گرفت

بعد از چند ثانیه،یه متری از بدنش رو بلند کرد و روی هوا دوره چیزی چرخید.انگار که می خواست کسی رو خفه کنه!بعد اون رو به درخت کوبید

یک دفعه به سمت همون درخت کشیده شدم و مثل اون چیزی که کوبیده شد،من هم به شدت به درخت کوبیده شدم

یهویی آسمون به اون روشنی،تاریک تاریک شد و غبار غلیظی آسمون رو فرا گرفت.ابرها سیاه شدن و به یکباره آسمون قرمز شد.همه جا رو اون غبار گرفته بود!مثل مه!درخت ها خشک شدن و روی زمین و اتوی آسمون پر از حشرات و پرنده های مختلف شد

انگاری که تمام حشرات قصد فرار کردن داشتن.یهویی یه چیز خیلی بزرگ.از دور پدیدار شد!باور نمی کردم اون چیزی رو که می دیدم!درسته که خاص بودم و خیلی چیز های عجیب غریب رو به چشم دیده بودم؛اما این یکی دیگه دور از انتظار بود

یه عقاب بزرگ! اندازه ی یه هواپیما داشت به سمت ما میومد...من،دیهگو و یه دختره که از برخورد اون چیز و دیهگو که دورش پیچیده شده بود به درخت پدیدار شده بود!من و اون دختره با چشم های گشاد شده به اون عقاب که هر لحظه به ما نزدیک تر می شد،خیره شده بودیم؛اما دیهگو یه مدل دیگه تعجب کرده بود.یه جوری بود.انگار اون عقاب رو دیده بود اما باز از دیدنش متعجب بود

یک دفعه، عقابه نزدیکی ما فرود اومد و دیه‌گو با خوشحالی به سمتش رفت و دور گردنش، جوری که انگار داشت بغلش می کرد پیچید... دهن من و دختره همینطوری گشاد بود، باز تر هم شد! نیشه عقابه باز!! شد و با صدای بمی گفت: دیه‌گو... دلم برات تنگ شده بود پسر

دیه‌گو: تو هنوز زنده ای؟!... فکرشم نمی کردم

عقاب: پس می خواستی مرده باشم؟

دیه‌گو خنده ای کرد و گفت: دیوونه! این چه حرفیه می زنی؟

نذاشتم حرف دیگه ای بزنی؛ تعجبم از این بود که توی این بلبشور دارن چاق سلامتی می کن! با صدای بلند پرسیدم: دیه‌گو اینجا چه خبره؟

و دو قدم به سمتش رفتم

\*\*\*\*

آسمون آروم شده بود. صاف بود و خورشید در حال غروب کردن بود

به حرف هایی که دیه‌گو زده بود فکر کردم. اون دختر، طیلا بود؛ که خودش رو به شکل سایه و روح در آورده بود. کاملاً نامعلوم نشده بود و به خاطر همین بود که دیه‌گو تونست ببینتش. البته، ناگفته نماند که مار! ها بینایی تیز و قوی ای دارن

و اینکه اون عقاب هم که اسمش کارن بود، یکی از همون خاص ها بود که دیه‌گو فکر می کرد مرده. چون وقتی می خواسته تبدیل به عقاب بشه، دو روز بی هوش بوده. جوری که نه قلبش کار می کرده نه نبضش! می زده. فقط مغزش کار می کرده که خب کسی متوجه این نشده بوده

بعد از دو روز به هوش میاد و تبدیل به عقاب می شه ولی کسی پیشش نبوده و یکی از ویژگی هایی که افراد خاص دارن \_ ولی کارن به دلیل دو روز کار نکردن بدن و قلبش این ویژگی رو از دست داده \_ پیدا کردن کسی هست که نمی دونی کجاست و با مغز پیداش می کنی و همون لحظه هم می تونی اونجا حضور پیدا کنی

ولی من به یه چیز دیگه مشکوکم. اینکه دیه‌گو اصلاً راجع به کارن با من صحبت نکرده بود. اون می تونست مثل اون دختر که مرده بود، به من بگه یه پسر هم بوده که مرده. که گفت. اما آروم، جوری که من اصلاً بهش اهمیت ندادم؛ چرا شو نمی دونم. شاید براش ناراحت کننده بوده که بخواد از مردن دوستش صحبت کنه

با صدای دیه‌گو به خودم اومدم

دیه‌گو: کجایی ایلگار؟! خوبی؟

آره... خوبم! یه خورده هنگم هنوز \_

دیهگو: خب بچه ها... ما برای اینکه راحت زندگی کنیم، سه راه داریم! اولیش اینکه باید کلا از زمین خارج بشیم و چهار تایى زندگی کنیم! دومین راه که زیاد هم راحت نیست اینکه که بریم تو شهر و پیش مردم زندگی کنیم. و سومیش هم... اینکه که همینجا زندگی کنیم! که من فکر می کنم بهترین راه همینه. همینجا زندگی کنیم... چرا که اگر ما بخوایم از زمین خارج بشی خیلی سخته و ما نمی دونیم می تونیم اونجا زندگی کنیم یا نه! گزینه ی دوم هم از نظر من رد می شه... چون که با این سرو شکلی که ما داریم هر کس! ما رو ببینه فرار می کنه

با خنده در ادامه ی حرفش گفتم: خب می تونیم به گزینه ی ان دو روی بیاوریم.  
همه خندیدن

دیهگو ادامه داد: می مونه گزینه ی سه! که باز اون هم مشکلاتی همراه داره  
!و به من خیره شد

خب دیهگو، تو مگه نگفتی آدم می شی و خودتو به مدت پرستارم جا می زنی تا خیال مامانم اینا راحت \_  
باشه و دیگه نیان اینجا؟! حالا چی می گی؟

دیهگو: خب آخه اسکل! آگه فردا روزی من سرمو بزارم رو زمین بمیرم، دوباره مامانت اینا پاپیچت می  
یشن و دیگه من هم نیستم تا به دادت برس

ناگهان طیلا که تا الان ساکت بود شروع به صحبت کرد

طیلا: خب... آگه نظر من رو بخواین... می گم که بریم شهر زندگی کنیم

رو به دیهگو و کارن ادامه داد: شما دو تا آدم بشین... بعد اگر سرو شکلتون خیلی ناجور بود، به همون گزینه  
!ی ان دو روی میاریم  
و تک خندی همراهش حرفش زد

منم موافقم. دلم می خواد تو شهر زندگی کنم، دلم می خواد آدما رو ببینم؛ من از هفت سالگی اینجام. خیلی \_  
تصور آشکاری از مردم ندارم. از اون موقع با دیهگو بزرگ شدم و تنها انسان هایی که دیدم، مادر و پدرم  
بودن. البته، نیکی هم بود که مردم مادر و پدرم هم چون من به جوری بودم؛ فکر کردن من کشتمش و بهم بد  
بین شدن. منم دوست دارم برم درس بخونم... دوست دارم بین مردم باشم... طبیعت خیلی خوب و زیباست.  
!اما منم بالاخره انسانم. خسته می شم همش به جا باشم؛ البته، شدم

دیهگو نگاهی به کارن کرد که کارن هم با تکون دادن سرش موافقتشو اعلام کرد و همینطور دیهگو رو  
!مصمم

!دیهگو: پس می ریم که داشته باشیم

!دیهگو... وقت محدودی داریم؟! در حال راه رفتن بودیم که من از دیهگو پرسیدم



دیهگو: آره... کلا ۲۲ ساعت وقت مونده. از موقعی که ما چهار تا بهم رسیدیم ۲۴ ساعت وقت داشتیم که به مکان معین شده برسیم

!اونوقت اون مکان معین شد کجاست؟\_

دیهگو خندید و گفت: یه رود خیلی بزرگه. منو کارن که می خوایم آدم بشیم باید بریم توی اون رود و بعد از یه ربع که کامل توی آب موندیم بیرون می یایم. ولی آدم

!طیلا با تمسخر گفت: بعدش انتظار دارین کارن توی رود جا بشه؟

با این حرفش هم من و هم طیلا خندیدیم. ولی اون دو تا با حرص ما رو نگاه کردن

طیلا دختر خوبی باید باشه.. آرومیش شاید به خاطر این باشه که هنوز، هم دیگه رو نمی شناسیم. موهای بنفش رنگ با رگه های یاسی داشت. پوست سفید با کک و مک کمی که روی گونه هاش بود. و چشم های آبی روشن با رگه های بنفش. چشمش مثل کهکشان بود. هم قد من بود و هر دو تامون بلند! هیکل هر دومون هم مناسب و خوش تراش بود. ولی به نظرم خیلی خوشگل تر از من بود

من قیافه خودم رو خیلی دوست داشتم. مخصوصا رنگ چشمم رو! همه از بچگی بهم می گفتن که چشمم

!خیلی مظلومه. ولی کم کم با بزرگ تر شدنم چشمم بیشتر مرموز شد تا مظلوم

!موهام هم از حالت بوری کاملا در اومده بود و نارنجیه پر رنگ رو به قرمز شده بود

!صورتتم یه حالت استرسی داشت ولی بازم چشمم مرموز بود

خیلی ذوق داشتم که قیافه کارن و مخصوصا دیهگو رو ببینم. هیچ تصویری ازشون نداشتم

ولی احساس می کردم که موهای دیهگو سبز فسفری می شه. فکر کن مثلا من یه مار می شدم؛ بدن قرمز

!با خطوط سبز روشن یا مثلا طیلا! بدنی بنفش با خطوط آبی یا برعکس؛ باحال می شد

با صدای طیلا از فکر بیرون اومدم

!طیلا: تو فکری؟

لبخندی زدم و گفتم: داشتم فکر می کردم که چهره ی کارن و دیهگو بعد از آدم شدن چجوری می شه! او

!اینکه اگر منو تو مار می شدیم چه رنگی بودیم

طیلا: باحال می شد... کاش می تونستیم امتحان کنیم! از اون دو تا هم تصویری ندارم. راستی، نفهمیدم اسمت

!چی؟

ایلگار. اسمم رو برادرم انتخاب کرد؛ خیلی ساله که ندیدمش. پنج سال بعد از تولدم گم شد و دیگه هم \_

!پیداش نشد! نه جنازه ای نه هیچی

!طیلا با قیافه ای تو هم، گفت: متأسفم. ببخشید این رو می پرسم؛ ولی اسم داداشت چی بود؟

برای اینکه جواب این سوال رو می دادم باید از خانوادم می گفتم. برای من مشکلی نداشت. کلا که آدم بی تفاوتی بودم و نسبت به خانوادم هم، اینطوری بودم. چون برام مهم نبودن

نفسمو دادم بیرون و بی خیال گفتم: والا اسم خاصی نداشت. یعنی اصلا اسمی برایش انتخاب نکرده بودن! منم اگر داداشم نبود اسمی برام نمی زاشتن. برادرم سه سال ازم بزرگ تر بود. یعنی وقتی که گم شد هشت سالش بود. کلا پدر و مادرم به ما محبتی نداشتن. مخصوصا بعد از اینکه نیکی، پرستارم، مرد؛ به من اشک کردن و تهمت قتل رو بهم زدن. منم دیگه کلا از شون زده شدم

طیلا: وا! یعنی هیچ اسمی برایشون انتخاب نکرده بودن؟

انه! من تو کارشون مونده بودم چه برسه تویی که تا به حال ندیدیشون \_

چند ثانیه ای هیچ کدوم حرفی نزدیم که یک دفعه طیلا گفت: اگر یه روزی ببینیش؛ می شناسیش؟

لبخندی زدم و گفتم: چشمای آبیشو با موهای مشکیشو یادمه... قده بلندش و پوسته سفیدی که داشت... همون موقع هم قدش خیلی بیشتر از سنش می زد، چه برسه الان که برای خودش مردی شده

طیلا لبخندی زد و گفت: پیداش می شه

خدا کنه \_

کارن به ما نزدیک شد و گفت: خوب با هم گرم گرفتین... چی می گید بهم؟

هیچی، از داداش گم شده م می گفتم برایش \_

به وضوح گرد شدن چشماش رو دیدم و اینکه چند ثانیه ای بی حرکت ایستاد... بعد سریع خودش رو به ما برسوند و گفت: می تونم بپرسم برادرت الان چند سالشه؟

با چهره ای که الکی مغرورش کردم گفتم: می تونی بپرسی

هر دوشون خندیدن و کارن دوباره گفت: خب برادرت الان چند سالشه؟

اوممممم... بیست و یک \_

کارن: اوهوم... بعد اسمش چی بوده؟

اسم نداشت. یعنی مادر پدرم برایش اسمی انتخاب نکرده بودن! اسم منم خودش انتخاب کرده بود \_

کارن با گفتن: «پیداش می شه» از ما دور شد

منو طیلا که از عکس العمل کارن تعجب کرده بودیم، نگاهی بهم کردیم و شونه هامون رو بالا انداختیم

ایکدفعه با خودم گفتم: دیهگو کجاست؟

! و همین سوال رو از کارن پرسیدم که جواب داد: داره محاسبه می کنه که چقدر راه مونده و همون لحظه بود که دیهگو پیداش شد

دیهگو: بچه ها... ما فقط هیجده ساعت وقت داریم. و کلی هم راه مونده ۱۲۵۷ کیلومتر! باید سریع تر راه ببریم

و سرعتش رو سریع کرد که طیلا بهش گفت: خب آخه اسکلا... مگه کارن نمی تونه پرواز کنه؟ خب همه اگی سوار کارن می شیم دیگه

دیهگو متوقف شد و گفت: راست می گیا! چرا به ذهن خودم نرسید؟

در حالی که با طیلا سوار کارن می شدیم گفتم: چون خنگی عزیزم... خنگ

! و سوار کارن شدیم. دیهگو هم با حرص نزدیک ما شد و گفت: من خنگم؟

! نه پس من خنگم \_

! دیهگو: خنگ اون... اون... اون... اه اصلا کارنه

! به حالت متفکری جواب دادم: موافقم... ولی تو هم خنگی

\*\*\*\*

! دو ساعتی بود که در حال پرواز بودیم. من که دیگه داشتم از گشنگی تلف می شدم

! آقا یه سوال فنی؟ \_

! دیهگو: هوم؟

! ما دقیقا کی می خوایم برسیم؟ \_

دیهگو چند لحظه ای چشم هاش رو بست و بعد باز کرد و گفت: حدود دو ساعت و نیمه دیگه! خیلی! جلوییم. شونزده ساعت وقت داریم

! حرف شما متین! ولی ناموسا شما گشتتون نیست؟ \_

! با این حرفم طیلا گفت: وای اای گفتی ایلگار. خوبم گفتم! خیره سرتون مردین. خاک تو سرتون

! کارن: طیلا! یکم دووم بیار! دم رودخونه غذا پیدا می شه

! خب! یه کاری می تونیم بکنیم \_

دیهگو و کارن باهم گفتن: چه کاری؟

رو به دیهگو گفتم: من و تو و طیلا که می تونیم با ذهنمون بریم اونجا! ما سه تا می ریم تا کارن هم بهمون  
برسه!

دیهگو: فکر خوبیه! ولی... کارن تنها می مونه

طیلا نگاهی مردد به ما کرد و گفت: خب! من با کارن میام

دیهگو چشمکی به من زد که معنیش رو نفهمیدم

کارن: تو هم برو طیلا.. منم سرعتم رو بیشتر می کنم و میام

دیهگو رو به طیلا گفت: پس میای دیگه؟

طیلا با لبخند گفت: نه... می مونم

با این حرفش همگی لبخند زدیم

دیهگو زود تر از من ناپدید شد و منم نگاهی به لبخند کارن انداختم و ناپدید شدم

وقتی چشم باز کردم خودم رو در کنار رودخونه ی خیلی خوشگلی دیدم. دیهگو نبود. فکر کنم دلش می  
خواست زود تر آدم بشه. انقدر محو زیبایی و جذابیت اونجا شده بودم که زمان از دستم در رفت... وقتی به  
سمت رودخونه رو برگردوندم  
فقط یه پسر هفت هشت متری دیدم

اوای خدا! چه قدی! چه بری! چه رویی

اصلا فکرشم نمی کردم که دیهگو این شکلی باشه! تا به حال یه پسر از نزدیک ندیده بودم. خب این یه چیزه  
طبیعیه چون من هیچ وقت تو جامعه نبودم که بخوام به پسری توجه کنم

چه چشمایی داشت خدا! سبز فسفری، با موهای زاغ، پوست سفید با ته ریشی که روی صورتش خودنمایی  
می کرد. حالا این ریشش از کجا اومده بود دیگه من بی خبرم! هیچی هم که تنش نبود! اوای چه هیكلی. چه  
چیزیه این! اوای من غش

با صداش از بهت زدگی بیرون اومدم

دیهگو: ایلگار ؟

هان؟!... چیزه... یعنی بله؟ \_

بخنده ای کرد و چال گونه را نمایان کرد و دل ما را لرزاند و... خدایا خودت به دادم برس

ایهگو: می دونی چیه؟

چیه؟\_

ایهگو: من خیلی گشمنه! تو چی؟

آره خب... منم گشمنه\_

هنوز هنگ بودم... ولی سعی کردم خودم رو طبیعی جلوه بدم. الکی مثلا من مثل اون زیاد دیدم

ایهگو: پس من می رم تا یکم غذا پیدا کنم! اینجا باش تا برگردم

سرم رو تکون دادم و با چشمام رفتن دیهگو رو دنبال کردم

\*طیلا\*

حدود نیم ساعتی از رفتن ایلگار و دیهگو می گذشت و ما هیچ حرفی نزرده بودیم که یهو کارن خیلی بی مقدمه گفت: بعد این چند سال... هیچ حرفی نمونده که بزنی؟

یکم جا خوردم. ولی خودم رو نباختم و گفتم: مثلا چه حرفی؟! اما که حرفی برای گفتن نداریم. همه ی حرفا رو همون چهار سال پیش زدیم

کارن: ولی تو نداشتی من همه حرفام رو بزنی

و دوباره خیلی بی مقدمه ادامه داد: من دوستت داشتم، دوستت دارم و دوستت خواهم داشت. اینو همیشه یادت باشه

هنوزم از این صریح صحبت کردنش غرق لذت می شدم! ولی موضع خودم رو حفظ کردم و گفتم: باشه باشه! تو که راست می گی

کارن: من که بالاخره به دستت می یارم

خودخواه! ایشی گفتم و ادامه دادم: منم می شینم تا تو منو به دست بیاری

خنده ای کرد و دیگه حرفی نزرده. از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون؟ من هنوزم دوشش دارم! خرم ایگه... خـ

\*ایلگار\*

ایک ساعتی بود که دیهگو اومده بود و غذا مون رو که فقط میوه بود خورده بودیم. همینم غنیمت بود

دیه‌گو: می دونی چیه؟

فکر کنم امروز این قرص می دونی چیه خورده

چیه؟ \_

منم عوضش قرص چیه خوردم

دیه‌گو: چهار سال پیش که من هنوز با تو خیلی جور نبودم، من و طیلا و کارن باهم رفیق شیش بودیم. البته خودمونم زیاد سنی نداشتیم ولی خب... مدت زیادی بود باهم رفیق بودیم. یادته گفتیم یه انسان خاصه دیگه هم بود که مُرد؟! اون اسمش دسینی بود. خیلی زیبا بود ولی به پایه طیلا نمی رسید. ما رابطه ی خاصی باهاش نداشتیم ولی اون همیشه سعی داشت خودش رو به کارن بچسبونه. اون موقع ها طیلا و کارن هم دیگه رو دوست داشتن! البته الان هم دوست دارن ولی خب! طیلا یه چیز دیگه فکر می کنه! موضوع از جایی شروع می شه که دسینی به کارن ابراز علاقه می کنه و طیلا هم اون موقع اونجا بوده و ناگهانی اون صحنه رو می بینه! اما کارن با لحن بدی دسینی رو از خودش دور می کنه و طیلا هم خیالش راحت می شه. ولی دفعه بعد دسینی دوباره به پیش کارن می ره و این دفعه خودش رو به زور تو بغل کارن پرت می کنه. ولی این بار چون طیلا دور بوده، متوجه حرف هاشون نمیشه و فکر می کنه که کارن هم دسینی رو دوست داره. تا می یاد بره کارن طیلا رو می بینه و دنبالش می ره اما طیلا به حرف هاش گوش نمی ده. بعد یه سال که طیلا هنوز قانع نشده بود دسینی بدون هیچ دلیلی می میره و تقریباً همون موقع ها بوده که کارن هم خودش رو تبدیل به عقاب می کنه و خب می دونی که همه فکر می کنن مرده! منو طیلا هم کم کم رابطمون کم رنگ می شه و من هم دیگه بیشتر با جور می شم و می ره تا حالا! که بعده چهار سال ما سه تا دوباره هم دیگه رو می بینیم! حالا من از تو می خوام که سعی کنی طیلا رو قانع کنی که دوباره باهم باشن!... ممنونت می شم

آهاا... حالا فهمیدم معنی اون چشمکی که دیه‌گو زده بود چی بوده

با خوشحالی گفتیم: البته که کمکشون می کنم... من از خدایه اون دو تا باهم باشن... فقط یه سوال... تو! چجوری دقیق از همه ی ما جرا خبر داری؟

دیه‌گو قیافه ی پرفسورانه ای گرفت و گفت: از اونجایی که هم کارن و هم طیلا پیش من درد و دل می کردند و منم از ترکیب این دو، این داستان کوتاه و آموزنده رو در آوردم

بخنده ای کردم و همین لحظه بود که کارن از توی آسمون نمایان شد

با لبخند نظاره گره چهره های خندونشون شدم و رو به دیه‌گو گفتیم: فکر کنم خودشون باهم به تفاهم رسیدن

...دیه‌گو خندید و گفت: شاید

وقتی فرود اومدن، طیلا از کارن پایین پرید و به سمت ما اومد و کارن هم چندین متر اون طرف تر توی آب پرید و جالب اینجا بود که بدنش به طور کامل به زیر آب رفت و حتی یه پر هم از بدنش روی آب نبود!

دست طیلا رو گرفتم و همونجور که میوه به دستش می دادم تا بخوره رو بهش گفتم: طیلا؟! می خوام باهات حرف بزنم

با دهان پر و بی خیال سرش رو تکون داد و من هم بدون مقدمه شروع به صحبت کردم: می دونم که کارن رو دوست داری و باید بدونی که اونم تو رو از ته دلش دوست داره! اینجوری که دیه‌گو برام تعریف کرده، اینطوری بوده که تو دسینی رو در حالی که کارن رو بغل کرده بوده دیدی! ولی خب اینجوری نبوده! دسینی به زور کارن رو بغل کرده بوده... خب... قانع شدی؟  
(یعنی عاشق دلیلی کوتاهشون برای قانع کردن هستم! مفید و مختصر)

نگاه دقیقی به طیلا که خشکش زده بود و هنوز اون سیب تو دهنش رو قورت نداده بود، انداختم و کمی! خندیدم! طیلا ربات وار سبیش رو قورت داد، سرش رو تکون داد و گفت: قانع شدم... می دونی چیه؟

کوفت و می دونی چیه! درد و می دونی چیه! پشمک های بی خاصیت

عصبی گفتم: نه فقط تو می دونی چیه

طیلا متعجب نگام کرد که یه لحظه خودم هنگ کردم... بعد کلافه گفتم: خب چیه؟

تعجبش جای خودشو به خوشحالی داد و گفت: می دونی... من یه آدم مریض و بی شعوریم که تو این چهار سال خودمو از کنار کارن بودن محروم کردم! توی راه باهم حرف زدیم... بعد ساکت شدیم... بعد یهو دوباره کارن شروع کرد به توضیح دادن... و بعد من قانع شدم... کلا آدمه قانع ولی بی شعوریم! نشون ندادم ولی! خیلی خوشحال شدم... بهش گفتم باید فکر کنم

دستامو بهم کوبیدم و گفتم: خب پس مبارکه

و دوتایی مثل این خُلا هم دیگه رو بغل کردیم جوری که راه رفتن سختمون بود و به سمت دیه‌گو و کارنی که دیگه باید آدم می شد راه افتادیم

\*\*\*\*

غرق چشمای آبیش شده بودم. یه جوری نگاهم کرد. انگار که سال ها دنباله همچین لحظه ای بود.. از جام! نمی تونستم تکون بخورم. اشک توی چشمام جمع شد و به یکباره چشمام خالی شد

با قدم های بلند به سمت اومد و محکم بغلم کرد. قدرت بالا آوردن دست هام رو نداشتم. ولی هر جوری بود! دستای سردم رو روی بدنه گرمش گذاشتم و خیلی آروم لب زدم: داداش

و بعد بلند بلند گریه کردم و محکم بغلش کردم..خدایا شکرت! اصلا به مغزم خطور نمی کرد که ممکنه  
داداش گم شده ام کارن باشه.وای خدا مگه می شه؟

!و همین جمله رو بلند گفتم که اون گفت:حالا که شده! خوشحال باش آجی کوچولو

\*\*\*\*

لحظاتی بعد بود که همگی روی چمن های سبز و خوش رنگ کنار رودخونه نشسته بودیم و میوه می  
خوردیم...فکر کنم برای ده سال ویتامین بدنم تأمین شد انقدر که امروز ما سیب و پرتقال خوردیم  
هنوز باورم نمی شد که کارن داداشم باشه.با لبخند دستش که تو دستم بود رو فشردم و از گرمای دستاش  
الذت بردم.چقدر خوبه که یکی رو داشته باشی پشتت باشه  
یهویی کرم درونم شروع به فعالیت کرد و با شیطنت به طیلا نگاه کردم که یه لحظه روم مکث کرد و بعد  
بی خیال به خوردن ادامه داد ولی ثانیه ای بعد سرش رو جوری بالا آورد که صد در صد توی دنیای  
استخون ها یه کشته دادیم

!چشم رو با همون شیطنت قبلی از روی چشماش برداشتم و صداش رو شنیدم که زمزمه کرد:ایلگار  
!بی اهمیت بهش رو به کارن گفتم:داداش؟

!کارن:جونم آجی؟

با شیطنت ادامه دادم:طیلا می خواست یه اعترافی بکنه.که به من گفت این کار رو انجام بدم؟  
صدای ایلگار گفتن طیلا رو همگی از بین دندونای کلید شدش شنیدیم و من ادامه دادم:می دونی چیه؟!  
!طیلا دوستت داره

از جام بلند شدم و فرار کردم تا دست طیلا بهم نرسه...از جایی که اون دو تا نشسته بودن شنیدم که  
!دیهگو خیلی بی مهابا گفت:خب منم دوست دارم  
!که من سیخ و ایسادم

!همگی شک زده بودیم که دیهگو گفت:اوخ...فکر کنم خیلی بد گفتم

و بعد خیلی طلبکارانه به سمت من اومد گفت:چیه خب؟! چرا اینجوری نگاه می کنی؟! مگه تو دوسم  
!نداری؟! دوسم نداری؟! هان نداری؟

و به من که ساکت بودم نگاه کرد...چند لحظه ای به همین منوال گذشت که دیهگو گفت:باشه...اشکال  
!نداره!خب تو هم حق انتخاب داری



و رو بر گردوند که من هول گفتم: عه خب چیزه... می دونی چیه؟! منم دوست دارم.. البته یعنی نه دوست اندارم اونجوری. ولی خب دوست دارم. نمی دونم. تو فکر می کنی دوست دارم؟

دیهگو برگشت و با نیش باز نگام کرد و سرش رو با شدت تکون داد که ایشی گفتم و ادامه دادم: چه خودشیفته

ایهو طیلا جیغی زد و گفت: وای دو تا عروسی با هم

و بعد انگاری که خودش فهمیده باشه چی گفته بهت زده نگامون کردم که ما سه تا از خنده پاچیدیم

\*\*\*\*

به دستم که توی دست دیهگو بود نگاه انداختم.. بر گشته بودیم به خونه ی من.. کارن بعد از اینکه لبخند با آدم شد تونست به قدرت تمرکز ذهنیش دست پیدا کنه و همگی تو یه لحظه اومدیم اینجا

دیهگو رو به من گفت: فکر می کنی بتونی لباسی برای من و کارن پیدا کنی؟

فکر کنم بتونم..

و به طبقه بالا رفتم. بابام اینجا یه اتاق داشت که هر وقت می اومد اینجا از اون اتاق برای خوابش استفاده می کرد. بابام معمولاً بیشتر از همه بهم سر می زد. اول از همه یه نامه نوشتم که توش به مامان بابام گفته بودم دارم از اینجا می رم. نگران من نباشن

! و صد در صد هم اونا بیشتر خوشحال می شن تا ناراحت

نو آوردم و رفتم پایین از توی اتاق بابا دو دست لباس

دادم دستشون و گفتم: بچه ها... موافقید همین امشب بریم؟

... با لبخند سر تکون دادن همگی

بعد از پوشیدن لباس هاشون، از خونه بیرون رفتیم و دستای هم دیگه رو گرفتیم

به همشون نگاهی انداختم. به کارن که فهمیده بودم یه برادر و یه پشتیبانه برام. به طیلا که عاشقش شده بودم و برای منی که تا به حال دوستی هم جنس خودم نداشتم بهترین بود. و آخر از همه به دیهگو که تازه فهمیده بودم بدون اون نمی تونم زندگی کنم... من واقعا دیهگو رو دوش داشتم... اون همیشه و همه جا یه کوه خیلی محکمی برام بود

... با صدای کارن همگی بهش چشم دوختیم

! کارن: آماده اید؟

همگی سر تکون دادیم و چشممون رو بستیم...نگاهی به جنگلی که توش بزرگ شده بودم انداختم و بعد  
...چشمم رو بستم

همگی نفس عمیقی کشیدیم و با ذهنمون، پا به دنیایی که برای همه مون نو بود گذاشتیم...جایی که امیدوار  
...بودیم بتونیم مثل باقیه انسان ها باشیم

!جایی برای زندگی

(((((

ممنون از تمامی شما دوستان گرام که تا پایان این داستان همراه بودین...امیدوارم از این داستان لذت  
برده باشید و اگر خدایی نکرده دوست نداشتین دیگه من رو عفو بفرمایید

مرسی از همگی

گرافیسیت : مهتاب مودنی

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98iia.com](http://www.98iia.com) مراجعه نمایید.

